

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه نمایش نامه

زیر همین سقف

نویسنده: رسول شاکرین

پست الکترونیکی: rasoolshakerin@yahoo.com

شماره ی تماس:

فهرست مطالب

زیر همین سقف

۱.....اطلاعات مجموعه و نویسنده

۲.....فهرست مطالب

۳.....مقدمه

بخش اول: نمایش نامه های رادیویی

۶.....در مورد نمایش نامه های رادیویی بدانیم

۷.....حلقه ی نور

۹.....بی نیاز باش

۱۵.....دعای امام

بخش دوم: نمایش نامه های صحنه ای

۱۸.....در مورد نمایش نامه های صحنه ای بدانیم

۱۹.....سفیر

۲۳.....شیعه ی واقعی کیست؟

۲۷.....زیر همین سقف

۳۵.....منابع و مأخذ

• مقدمه:

بزرگی می گفت: تاریخ تولدت مهم نیست، تاریخ تبلورت مهمه...

اما جایی کسی کاری به کار تاریخ تبلور ندارد، همه تاریخ تولدت را می پرسند، چون اندکی از ما هستند که در زندگی خودشان متبلور می شوند.

من هم از این قاعده مستثنی نیستم! یعنی احساس می کنم هنوز متبلور نشده ام و بنابراین تاریخ تولدم را می گویم: رسول شاکرین، متولد ۲۹ بهمن سال ۱۳۷۵ شمسی، اصفهان.

هنوز هم یادم نرفته است... این که وقتی معاون پرورشی فراخوان جذب اعضای گروه سرود یا نمایش مدرسه را به تابلوی اعلانات مدرسه می زد، چقدر سر و دست می شکستم تا به گروه نمایش یا سرود مدرسه ملحق شوم...

اولین حضورم در گروه نمایش مدرسه، دوم دبستان بود... آن سال برای عید غدیر یک نمایشنامه اجرا کردیم که حالت شعر داشت و البته از زبان دو درخت نخل و یک چشمه در غدیر بود...

کمی بعد، در سالهای چهارم و پنجم دبستان به نمایش و سرود و کلاً هنر واکنش نشان می دادم. چیزهایی در کتاب های درسی مان در مورد تئاتر خوانده بودم (مثل این که باید حرکات ذکر شوند و در میل [اقرار بگیرند]). به اینترنت سر زدم و چیزهایی خواندم و در نهایت موفق شدم سال ۱۳۸۷، زمانی که اول راهنمایی بودم، اولین نمایش نامه ی خودم را بنویسم و اسمش را بگذارم "برای وطنم ایران". داستان چند نوجوان بود که می خواستند به جبهه بروند و در شناسنامه هایشان دست بردند و ادامه ی ماجرا...

سال ۱۳۹۱ بود که در یکی از موسسات هنری شهرمان اصفهان (اسم موسسه را یادم رفته ولی اسم مسوولش را به خاطر دارم) تست دوبله می گرفتند. از طریق یکی از آشنایان به آن ها برای تست معرفی شدم و در زمینه ی نمایش نامه تمامی رزومه ی خود را اعم از رتبه ها و نمایش نامه های خودم نوشتم. آن عزیز خیلی از کار من استقبال کردند و مرا به یکی از همکارانشان در شبکه ی جهانی سلام معرفی کردند. یک روز در حال تحقیق در کتابخانه بودم که تلفن همراهم زنگ زد و دیدم آقای بعد از توصیف طرحشان به من گفتند که یک داستان از حضرت علی اصغر (ع) به صورت نمایش نامه در بیاورم و به ایشان بدهم. من هم همین کار را کردم و نمایش نامه را که قرار بود یک انیمیشن شود را به آن ها دادم... البته نفهمیدم که طرح ساخته شد یا نه؟ چون بعد از آن ماهواره ها، شبکه های ایرانی را تحریم کردند و شبکه ی سلام هم منحل شد.

سال ۹۳ در المپیاد ادبی توفیقی پیدا نکردم. جواب های نهایی پذیرفته شدگان دوره ی تابستانی که آمد اسم من در میانشان نبود و من خیلی گرفته شدم. در همان احوال بود که مدیر بخش دانش آموزی مرکز سلاله اصفهان، که حامی خانواده های سادات است، با من تماس گرفتند و طبق رزومه مرا برای کلاس نمایش مرکز دعوت به کار کردند. از قبل در آن موسسه فرم آمادگی برای همکاری پر کرده بودم و منتظر تماس هم نبودم چون سنم به مراتب از بقیه ی مریمان آن جا کمتر بود.

وارد مرکز شدم و فهمیدم قرار است در این کلاس ها نمایش نامه های مذهبی کار شوند، آن هم نمایش نامه هایی که خودم نوشته ام. من هم قبول کردم و با آن موسسه همکاری کردم... یک همکاری جانانه که بیشتر از مدال المپیاد برای من ارزش داشت... چون تمام نمایشنامه ها را بر اساس اسناد حقیقی و واقعی نوشته ام و هم مطالعه بود و هم رسیدن به کار مورد علاقه، یعنی نویسندگی!

چند ترمی است که در آن موسسه هستم، حدود یکسال و حدود چهار ترم. خیلی هم عالی است و بچه ها هم با استعداد هستند و البته این را هم بگویم که خیلی خوب از این همکاری نتیجه گرفتم و در همان سال ۹۳، مستند خود را که شرحی بود بر قبرستان تاریخی تخت فولاد، که نوشته ی خودم بود، را ساختم.

این بار دوباره تصمیم گرفتم تا در یک تورنومنت علمی کشور به اسم جشنواره ی خوارزمی شرکت کنم و تعدادی طرح هم بدهم... خدا را چه دیدی؟ شاید ما هم برگزیده شدیم...

اما در مورد اسم مجموعه که چرا شد زیر همین سقف؟ زیر همین سقف اسم یکی از نمایشنامه های من است که به واقعه ی سقیفه ی بنی ساعده می پردازد. راستش تا کی می خواهیم حقیقت را نگوئیم و پنهان کنیم که در سقیفه چه شد؟ چرا غصب خلافت شد و چرا مادرمان را مظلومانه شهید کردند؟ بنابراین تصمیم گرفتم به واسطه ی ارادتی خاص که به حضرت فاطمه زهرا(س) دارم، نام این مجموعه را از یکی از نمایشنامه های منتصب به ایشان انتخاب کنم... باشد که در سایه پر مهر نگاهش، این کمترین نیز از دریای ولایت و از سفره کرامت ایشان بهره ببرم...

در پایان، از خانواده ام، از دوستانم و از همه و همه که با من همکاری کردند تشکر فراوان می کنم و برای ایشان از درگاه احدیت موفقیت روزافزون می طلبم.

رسول شاکرین

بهار ۱۳۹۴

نمایش نامه های رادیویی

بسیاری از ما ساعتی از وقت خود را به تماشای تلویزیون مشغول می شویم و اغلب ما نیز طرفدار پروپا قرص سریال های تلویزیونی هستیم. گاهی اوقات هم به سینما و سالن های آمفی تئاتر می رویم.

ولی تا کنون پیش آمده که به یک نمایش یا یک سریال رادیویی گوش کنیم؟؟؟

پیشنهاد می کنم گاهی پیچ رادیوی خود را روی رادیو نمایش تنظیم کنید و از نمایش های رادیویی لذت ببرید...

• در مورد نمایش نامه ی رادیویی بدانیم...

برای خودش یک فیلم نامه یا یک نمایش نامه ی کامل است، با این تفاوت که در در رادیو شنیده و البته دیده می شود و حرکات و رفتار بازیگران در صدا و لحن آن ها منعکس می شود.

یک جور لذت ذهنی برای مخاطب دارد، چون در آن مخاطب برای تصور دستش باز است و با توجه به شنیده هایش، صحنه، چهره و حرکات بازیگران را تصور می کند.

در این مجموعه سه نمایش نامه ی رادیویی گنجانده شده است که همگی برگرفته از کتاب داستان راستان شهید مطهری می باشند.

البته، بسته به مهارت کارگردان یک مجموعه، گاهی می توان از نمایش نامه های رادیویی انیمشین و فیلم ساخت و گاهی آن را روی صحنه برد...

حلقه‌ی نور

خارجی-بازار شهر مدینه-روز هنگام

پیامبر در حال راه رفتن به سوی مسجد هستند.

بزاز: پارچه‌های اعلا دارم...از همه نوع از همه رنگ...برد یمانی دارم بیا و ببر.

میوه فروش: میوه‌های شیرین و آبدار، میوه‌های نوبر دارم. میوه‌های تازه از بهترین باغ‌های مدینه. سلام بر رسول خدا.

پیامبر: سلام خدا بر تو..خدا به مالت برکت دهد.

[پیامبر از راه بازار به مسجد می‌رسند. در بین راه صدای کاسبان و مغازه‌داران و غرفه‌داران به گوش می‌خورد که در حال تبلیغ محصولاتشان هستند.]

داخلی-مسجد پیامبر

[صدای هیاهو مسجد را پر کرده است. چشم پیامبر به دو اجتماع می‌افتد.]

داخلی-حلقه‌ی پرهیزکاران

[همه در حال عبادت و نماز خواندن و دعا کردن هستند. صدای مردی که در سجده در حال زار زدن و گریه کردن است به گوش می‌خورد.]

در هم آمیزی

داخلی-حلقه‌ی دانش پژوهان

افراد در حال بحث با یکدیگر هستند.

حمود: ابو ابراهیم این چیزها که تو می گویی صحیح است ولی از نظر من این سکه ی طلا در سرکه محو نمی شود.

ابو ابراهیم: خوب دلیلت چیست؟

حمود: به خاطر این که در این سکه ی طلا چیزهایی است که سرکه نمی تواند آن ها را از بین ببرد. شاید با تیزاب یا شاید با یک محلول دیگر بتوان سکه را محو کرد.

کل جمعیت: آری حمود راست می گوید. حمود فردی دانشمند است.

ابن اسعد: حمود امروز در مغازه اتفاقی رخ داد می توانی کمک کنی؟

حمود: بگو یابن اسعد.

ابن اسعد: امروز فردی به مغازه آمد و از من ده عدد گردو، ۲ شیشه روغن حیوانی و ۳ عدد تخم مرغ خرید. هر عدد گردو ۲ درهم، هر شیشه روغن حیوانی ۱۰ درهم و هر عدد تخم مرغ ۶ درهم است. فرد این ها را از من خرید و به من ۶۰ درهم داد. تو بگو چند درهم می شود؟

حمود: اگر هر گردو ۲ درهم باشد پس قیمت گردوها می شود ۲۰ درهم. اگر قیمت هر شیشه روغن حیوانی ۱۰ درهم باشد، قیمت روغن ها هم می شود ۲۰ درهم. اگر قیمت هر دانه تخم مرغ هم ۶ درهم باشد می شود ۱۸ درهم. پس بنابراین [حمود به فکر طولانی فرو می رود].

پیامبر [در حالی در کنار جمع دانش پژوهان ایستاده است]: ۵۸ درهم یابن اسعد. ۲ درهم زیادت به تو داده است که باید به او باز گردانی.

[همه از این سخن پیامبر به وجد می آیند و ایشان را تحسین می کنند].

پیامبر [رو به صحابی همراه ایشان]: می بینید؟ هر دوی این گروه ها کار نیک انجام می دهند و بر خیر و سعادت هستند. اما من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده ام.

[پیامبر به صحابه اشاره می کنند و صحابه همراه پیامبر در کنار حلقه ی دانش پژوهان می نشینند. آنگاه به ادامه بحث می پردازند].

نمایشنامه ی رایوبی شماره ۲

بی نیاز باش!

خارجی-بازار شهر مدینه

[صدای بازاریان و افراد به گوش می رسد]

مردی با سر و وضع خیلی بدی در حال گذر از بازار است.

بزاز [خطاب به عسل فروش]: آهای عقیل می بینی؟ او یکی از صحابه ی محمد است که هیچ آهی در بساط ندارد.

عسل فروش [در حالی که سرش را تکان می دهد و در حال رسیدن به مشتری است]: آری می دانم. فقط نمی دانم چرا از محمد کمکی نمی خواهد. محمد می تواند از ثروتمندان مدینه برای او کمکی بگیرد تا وی به این وضع پایان دهد.

[مرد به حرف های آن دو اعتنایی نمی کند و به راهش ادامه می دهد ناگاه در میانه ی راه می ایستد]

دیدگاه مرد فقیر

داخلی-مدینه-منزل مرد فقیر-شب هنگام

صدای جیر جیر جیر جیر می آید.

[صدای گریه ی کودکی می آید. مادر کودک را ساکت می کند]

مادر: می بینی؟ امشب هم چیزی برای خوردن نداشتیم. من دیگر شیری برای این بچه ندارم.

مرد فقیر [با حالتی شرمنده و در حالی که سرش را پایین انداخته است]: می دانم ولی چه کنم که هیچ راهی در پیش رو ندارم.

مادر [در حالی که کودک را روی پاهایش می خواباند]: خوب چرا از رسول خدا کمک نمی خواهی؟ او دست رد بر سینه کسی نمی زند. مگر تو صحابه ی پیامبر نیستی؟ او می تواند کمکی برای ما از میان مردم مدینه جمع آوری کند.

مرد فقیر: بد فکری هم نیست. فردا به مسجد می روم و از پیامبر خدا در خواست کمک می کنم. به یاری خدا او مرا کمک خواهد کرد.

در هم آمیزی

مرد از فکر بیرون می آید و گام هایی قوی تر و سریع تر از قبل از بر می دارد.

زاویه ی جدید

داخلی-مسجد پیامبر

پیامبر خدا در حال سخنرانی هستند.

پیامبر[در حالی که به مرد فقیر نگاهی می اندازد]: هر کس از ما کمکی بخواهد، ما او را بی نیاز می کنیم. ولی اگر بی نیازی ورزد، خداوند او را بی نیاز می گرداند.

[مرد در فکر فرو می رود و از مسجد بیرون می رود].

در هم آمیزی

داخلی-شب هنگام-خانه ی مرد فقیر

مادر: آخر چرا به رسول خدا نگفتی؟

مرد فقیر: نمی دانم. انگار پیامبر خدا از حال و روز من با خبر بود. تا به مسجد رفتم رو به من کرد و گفت اگر کسی از ما چیزی بخواهد به او می دهیم ولی اگر بی نیازی بورزد خداوند بی نیازش خواهد کرد.

مادر: آخر مرد مگر وضع خانه و منزل را نمی بینی؟ می دانی ما روز است که غذایی نخورده ایم؟ می دانی که فرزندانمان چقدر لاغر شده اند؟

مرد فقیر: فردا حتماً به پیامبر خواهم گفت.

در هم آمیزی

زاویه ی جدید

خارجی-کوچه های مدینه-روز

مرد در حال راه رفتن در کوچه های مدینه است.

دیدگاه مرد

[مرد در حال به یاد آوردن صحبت پیامبر است]

خارجی-مسجد پیامبر

مرد وارد مسجد می شود. پیامبر در حال صحبت کردن با صحابه هستند

پیامبر: هرکس از ما چیزی بخواهد مضایقه نمی کنیم ولی اگر بی نیازی بورزد خداوند متعال وی را بی نیاز گرداند.

زاویه ی بسته

مرد در حالی که ناگاه حال و چهره اش تغییر می کند.

[مرد با شنیدن این سخن سریع خداحافظی می کند و از مسجد بیرون می رود]

در هم آمیزی

داخلی-خانه مرد فقیر-شب

مادر: مرد پس رحم و مروتت کجا رفته است؟ مگر تو صحابی پیامبر خدا نیستی؟ مگر پیامبر خدا شما را به نیکی به خانواده تشویق نمی کند؟

مرد فقیر: واقعاً نمی دانم چه حکمتی در این کار نهفته است که هر بار که من برای این کار به پیش رسول خدا می روم رسول خدا چنین حرفی می زنند.

مادر: مرد دست از این حرف ها بردار. خودت از همه بهتر می دانی که پیامبر خدا و دخترش فاطمه و دامادش علی از همه بخشنده تر هستند و در خواست کسی را بدون جواب نمی گذارند.

مرد فقیر: فردا سعی خود را خواهم کرد.

در هم آمیزی

خارجی-بازار مدینه-روز

صدای هیاهوی بازاریان به گوش می رسد.

زیور آلات فروش: آهای طلاهای ناب دارم. زیور آلات جدید. فیروزه ی نیشابور از بلاد ایران دارم.

[مرد نگاهی حسرت وار به زیور فروش می اندازد و می رود]

بزاز[به آواز]: اهالی مدینه. پارچه های جدید دارم. پارچه های همه رنگ دارم. بیبا ببر. برد یمانی، پارچه های جدید. بیبا و ببر تا پیشیمان از قیمت مقطوعم نشدم.

[مرد آهی می کشد و می رود]

زیور آلات فروش[خطاب به بزاز]: این مرد کیست؟

بزاز: از صحابی رسول خداست. بیچاره وضعیت خوبی ندارد. چند روز که است که خانواده اش غذای خوبی نخورده اند.

داخلی - مسجد پیامبر - روز

پیامبر بر بالای منبر در حال سخنرانی هستند.

پیامبر[با حالت خطابه]: ای مردم. بدانید که خدا بر همه ی کارهای شما آگاه است. خداوند از وجود هر چیزی بی نیاز است. اگر از ما چیزی را طلب کنید بدون شک ما آن را به شما خواهیم داد ولی اگر بی نیازی پیشه کنید خداوند بی نیازتان خواهد کرد.

[مرد فقیر با این سخن سریع به بیرون از مسجد می رود]

خارجی - جلوی درب خانه ی همسایه.

مرد فقیر درب خانه ی همسایه را می زند.

همسایه[صدا از دور می آید]: کیستی؟

مرد فقیر: منم صاحب خانه.

[همسایه درب خانه را باز می کند. از دیدن همسایه اش خوشحال می شود و با او مصافحه می کند.]

همسایه[با لبخند]: خدا را شکر که بالاخره همسایه ی خود را دیدیم. درود بر تو.

مرد فقیر: درود خداوند بر تو. همسایه. زحمتی داشتیم. در خانه تبر دارید؟

همسایه: شما جان بخواه همسایه. بله که داریم. ما با هم برادر هستیم. کمی منتظر بمان تا برایت تبر را بیاورم.

[مرد کمی منتظر می ماند و همسایه تبر را می دهد و او به سمت خانه اش می رود.]

در هم آمیزی

داخلی-خانه ی مرد فقیر

مادر[در حالی که بچه اش را روی پایش گذاشته تا خوابش ببرد]: مرد این دیگر چیست؟ پیامبر برای کمک این را به تو داده است؟

مرد فقیر[با خنده]: نه نه. اشتباه نکن. فقط مرا فردا کمی زودتر برای نماز صبح بیدار کن. می خواهم به بیابان بروم.

مادر[با لحنی سوالی]: به بیابان برای چه؟

مرد فقیر: پیامبر راهی جلوی پایم گذاشت. می دانی توی این سه روز همیشه این سخن که اگر از ما چیزی طلب کنید به شما می دهیم ولی اگر بی نیازی پیشه کنید خدا بی نیازتان خواهد کرد را تکرار می کرد. در حرف های پیامبر رازی نهفته است که با کار و سعی و تلاش پیدا می شود.

در هم آمیزی

خارجی-بیابان-روز.

مرد در حال کار کردن و خار چین است. او عرق هایش را از روی پیشانی اش پاک می کند و پشته ی خاک را روی دوشش می گذارد.

زاویه ی جدید

خارجی-بازار مدینه

صدای هیاهوی بازاریان و مردم به گوش می خورد.

مرد فقیر: مردم مدینه. خار و هیزم دارم. خار و هیزم خشک. برای آشپزی برای گرم کردن منازلتان.

[جلوی مرد فقیر شلوغ است و مردم در حال خرید کردن از او هستند]

عسل فروش [خطاب به جواهر ساز]: می بینی؟ چند روز است که به بازار آمده ولی چقدر کارش خوب است؟

در هم آمیزی

چند سال بعد.

خارجی-بازار مدینه-روز

مردی با ظاهر بسیار شیک و با غلامان و همراهان به سمت مسجد پیامبر می رود.

داخلی-مسجد پیامبر

پیامبر در حال صحبت کردن با صحابی هستند که مرد وارد می شود.

مرد دست پیامبر را می بوسد.

پیامبر: درود خداوند بر تو. چه خبر از کار مومن؟

مرد فقیر(که حالا ثروتمند شده است): آن روزها وضع زیاد خوبی نداشتم ولی امروزه با یاری خداوند متعال دارای نعمت های فراوانی شده ام. اگر آن روز خودم دنبال کار نمی رفتم و شما نیازم را رفع می کردید شاید به این جا نمی رسیدم.

پیامبر[با خنده ای ملیح و در حالی که دست فرد را می فشارد]: نگفتم؟ اگر کسی از ما چیزی بخواهد به او کمک می کنیم ولی اگر بی نیازی بوزد، خدا او را بی نیاز می کند.

دعای امام

خارجی-شهر مدینه-روز

دیدگاه مرد

آرام آرام گنبدی خشتی پیدا می شود در این میان صدای هیاهوی مردم در شهر و بازاریان نیز می آید.
زرگر[با داد و فریاد]: اهالی مدینه.طلای ناب و اعلا با عیار بالا دارم.طلای دمشق و ایران و عراق عرب دارم.برای هدیه به همسر و فرزند.بدو بدو زیور آلات دارم.

میوه فروش: میوه ی تازه.میوه ی نوبر.از همه نوع.میوه های خوش مزه و شیرین.خرما دارم.خرمای
نخلستان های مدینه.انگور نگو طلا بگو.انگو پُردانه دارم.برای مهمان و خانه.بیا و ببر.انگور فقط سه درهم.
[در این میان صدای قدم های تند فردی می آید که سریع به سمت آن گنبد خشتی می رود و وارد آن جا می
شود.]

داخلی-مدرس امام صادق

امام صادق(ع) در حال تدریس درس هستند.

امام صادق(ع): در این که بعضی از دانشمندان معتقدند که قواعد اخلاقی مطلق اند یا نسبی شکی نیست.یعنی
حتماً باید قواعد اخلاقی در جامعه رعایت شود یا که نه می توان قواعد اخلاقی را در بعضی از مواقع می توان
رعایت نکرد.پاسخ به این سوال بر عهده ی فلسفه ی علم اخلاق است.این گونه که پیداست دیگر اذان ظهر
است.بروید و برای نماز مهیا شوید.شفاعت ما اهل بیت به کسی که نماز را سبک بشمارد نمی رسد.

[همه ی افراد که افراد زیادی هستند بلند می شوند.صدای همه به راه می افتد]

خارجی-حیاط مدرس امام صادق-روز

همه ی افراد در حال وضو گرفتن و رفتن به شبستان مسجد هستند.در این هنگام صدای مؤذن به گوش می رسد.

داخلی-مسجد-روز

امام صادق در حال خواندن رکعت آخر نماز هستند. سلام می دهند.

مکبر: السلام علیکم و رحمت الله و برکاته. ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما.

[افراد صلوات می فرستند و با یکدیگر دست می دهند. عده ی زیادی به بیرون از شبستان می روند و عده ی قلبی از شاگردان و اصحاب امام در کنار امام می مانند. در این هنگام فردی خود را به سوی امام با عجله می رساند. صدای مهمه می آید.]

امام صادق(ع): خواسته ات چیست ای مومن؟

مرد: یابن رسول الله. دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد. دست تنگم خیلی فقیر هستم. از عهده ی معاش خود و خانواده ام بر نمی آیم.

امام صادق(ع)[با لحنی عصبانی]: هرگز دعا نمی کنم.

مرد[با لحنی متعجب]: آخر چرا یابن رسول الله؟

امام صادق: برای این که خداوند راهی برای این کار معین کرده است.

مرد[با لحنی سوالی]: چه راهی یابن رسول الله؟

امام صادق(ع): خداوند امر کرده که روزی را پی جویی کنی و طلب کنی. اما تو می خواهی در خانه ی خود بنشینی و با دعا روزی را به خانه ی خود بکشی.

[مرد از این حرف امام متأثر می شود و سر در گریبان فرو می برد و به فکر فرو می رود.]

نمایش نامه های صحنه ای

"صحنه بهترین جا برای تجربه بازیگری است" این را من نمی گویم بلکه بازیگران موفق سینما و تلویزیون می گویند. تاریخ دقیق شکل گیری اش را نمی دانند، ولی می گویند قبل از میلاد مسیح در یونان ابداع شده و مردم در مراسمات مذهبی خود در دامنه کوه می نشستند و در پایین بازیگران نمایش اجرا می کردند. تنور تئاتر در بعضی از شهرها مثل تهران داغ است و مکانی مثل تئاتر شهر را دارند ولی در بعضی شهرها مثل اصفهان کمتر است. بعضی شهرها هم که نپرس... حتی سینما ندارند؛ چه برسد به تئاتر...!!!

• در مورد نمایش نامه ی صحنه ای بدانیم...

یک متن ساده ی هنری است که بر روی صحنه اجرا می شود...شاید این تعریف از نمایش نامه، کوتاه ترین و کاملترین تعریف باشد. فیلم نامه هم شبیه نمایش نامه است. با این تفاوت که در فیلم نامه تمامی جزئیات اعم از لحن و حرکات و حرکت و زاویه ی دوربین ذکر می شود ولی در نمایش نامه این گونه نیست. نمایش نامه در ادبیات جهان به دو دسته ی تراژدی و کمدی تقسیم می شود و به هر چیز قابل اجرا **درام** گفته می شود. در ایران نمایش نامه ها به سه دسته ی تراژدی (عاشقانه، اجتماعی)، کمدی (طنز) و مذهبی (حماسی، دفاع مقدس، ائمه اطهار) تقسیم می شود. در این مجموعه سه نمایش نامه با موضوعیت مذهبی آورده شده است.

نمایشنامه‌ی صحنه‌ای شماره ۱

سفیر

باید به تماشاگران این نکته اذعان شود تا زمانی که آنها مشتاق تماشای این نمایش هستند، نمایش ادامه دارد.

لوازم اجرای نمایش نامه:

دکور بر اساس نظر طراح دکور (مثل دارلعماره و مرکز شرطه ها)

لباس های نظامی اعراب بادیه نشین (چکمه، شمشیر، کلاه خود و ...)

لباس های عربی (دشداشه، اگال، صندل های قدیمی)

سفیر

راوی: در حدود سال ۶۰ هجری قمری، نامه هایی از طرف مردم کوفه، مبنی بر دعوت حضرت امام حسین (ع) به شهر کوفه، به دست آن حضرت رسید. آن حضرت، جناب مسلم ابن عقیل را به عنوان نماینده خود به کوفه فرستاد و آن جناب بیست و هفت روز قبل از شهادت خود نامه ای مبین بر آمادگی مردم کوفه برای استقبال از امام حسین فرستادند. امام حسین هم نامه برای اهل کوفه نوشتند و قیس ابن مُسَهر به عنوان پیک خود برگزیدند...

[در حالی که راوی در حال خواندن دیالوگ خود است، ۳ نفر به عنوان افراد حُصَین بن تمیم به روی صحنه می آیند که لباس جنگی پوشیده اند و نیزه در دست دارند. بازیگر نقش حُصَین بن تمیم در میان دو نفر می ایستد و نیزه ندارد به جای نیزه خنجر می به کمر دارد. راوی پس از خواندن دیالوگ خود به بیرون از صحنه می رود.]

نفر سمت چپ [خطاب به حُصَین]: خبر رسیده است که پیکی از طرف مدینه به قادسیه آمده است.

حُصَین [با حالتی سوال گونه]: از مدینه؟ شکی ندارم که از طرف حسین ابن علی می آید. او کیست؟ او را پیش من آورید.

[آن دو نفر کنار حُصَین می روند و پس از لحظه ای یک نفر را که نامه ای به کمر دارد را می آورند]

حصین [در حالی که دور آن فرد راه می رود]: شنیده ام پیکی... خوب بگو چه می بری؟ برای که می بری؟ به کجا می روی؟

قیس [با حالت بی اعتنایی]: من پیک نیستم. چیزی هم برای کسی نمی برم. مقصدم هم کوفه است.

حصین: اگر پیک نیستی، پس برای چه به کوفه می روی مسلمان؟

قیس: برای کار شخصی به آن جا می روم... دوستانی دارم که به آن ها بدهی دارم. می خواهم بدهی خود را به آن ها بپردازم.

حصین [با حالت تمسخر و خنده]: حتماً دوستانت مسلم ابن عقیل و یارانش هستند و بدهی ات نامه ای از حسین ابن علی به آن هاست.

قیس: هر طور که می خواهی فکر کن.

حصین [با لحنی تند]: نگهبان ها او را بگردید.

[نگهبان ها به سوی او می روند تا او را بگردند ولی او مانع می شود و به کناره صحنه می رود و نامه را پاره پاره می کند.]

حصین [خشمناک و غضب آلود]: ای دیوانه! چرا پاره کردی؟ او را به پیش امیر ببرید.

[راوی به روی صحنه می آید.]

راوی: و این گونه بود که نامه توسط قیس ابن مُسَهَر در جلوی حصین ابن تمیم پاره پاره شد تا به دست عبیدالله ابن زیاد نیفتد. به همین دلیل او را به کوفه، به پیش شقی ترین اشقیاء، عبیدالله ابن زیاد که در آن زمان والی شهر کوفه بود، بردند.

[در حین خواندن دیالوگ راوی، بازیگر نقش عبیدالله ابن زیاد به روی صحنه می آید و بر روی صندلی که از قبل روی صحنه تعبیه شده است می نشیند. نگهبانان قیس را دو زانو به روبه روی عبیدالله زیاد می نشانند. راوی پس از خواندن دیالوگ خود به بیرون از صحنه می رود.]

عبیدالله: خوب [یک مکث یک ثانیه ای] تو کیستی؟

قیس: مردی از شیعیان علی و از اولاد او می باشم.

عبیدالله: از اولاد علی؟ خوب بگو چرا آن نامه را پاره کردی؟

قیس: چون می خواستم تو از مضمون آن نامه با خبر نشوی.

عبیدالله: آن نامه از طرف چه کسی و برای چه کسی بود؟

قیس: از سوی سرورم علی ابن الحسین و برای جماعتی از اهل کوفه بود که نام های آن ها را نمی دانم.

[عبیدالله پس از شنیدن این حرف با خشم روی صندلی می کوبد و بر می خیزد.]

عبیدالله [با خشم و فریاد]: دست از سرت بر نمی دارم تا آن که نام های آن ها را بگویی یا آن که بر فراز منبر روی و بر حسین و پدر و برادرش ناسزا بگویی و گرنه تو را پاره پاره خواهم کرد.

قیس [با کمال خونسری و آرامش]: نام آن جماعت را نخواهم گفت اما مطلب دیگر تو را روا خواهم نمود.

عبیدالله [با عصبانیت اما لحنی آرام، به گونه ای که می خواهد خود را خونسرد نشان دهد]: باشد... باشد تو امروز بر منبر می روی و بر علی و فرزندان او دشنام و ناسزا می گویی.

[راوی به روی صحنه می آید. در حالی که راوی در حال خواندن دیالوگ خود است، گروهی سیاهی لشکر ترجیها و حداکثر ۱۰ نفر به روی صحنه می آیند. قیس به روی صندلی عبیدالله می نشیند و پس از اتمام دیالوگ راوی شروع به بازی می کند. راوی پس از اتمام دیالوگ خود به بیرون از صحنه می رود.]

راوی: قیس بن مُسَهر، این شیرمرد آل علی، حتی یک نفر از آن افراد را نام نبرد. او قبول کرد که بر روی منبر رود و در میان مردم بر آل علی ناسزا بگوید.

قیس [با صدای رسا و در حالی که روی منبر نشسته است]: به نام خداوند بخشایشگر مهربان. با سلام و درود بر آخرین پیامبر خدا و سلام و درود پروردگار یکتا بر علی (ع) داماد و جانشین رسول خدا و سلام و درود پروردگار بر فرزندان پاکش حسن ابن علی و حسین ابن علی. لعنت خداوند تا روز قیامت بر بنی امیه و فرزند مرجانه که بعد از رسول خدا خلافت را غصب کرده اند و بر شیعیان علی ظلم می کنند. [کمی بلندتر] ای جماعت کوفیان، من قیس ابن مُسَهر از آل علی و فرستاده ی سرورم حسین ابن علی به سوی شما هستم و آمده ام که بگویم که هر کس خیر دنیا و آخرت را می خواهد به یاری او بشتابد.

[در همان لحظه عبیدالله با خشم بلند می شود و انگشت اشاره را سوی او می گیرد]

عبیدالله [با خشم و غصب و فریاد]: نگهبان ها او را بر بام دارالعماره ببرید و از بالا او را به زمین پرتاب کنید.

[در همین حال نگهبان ها دست او را می گیرند و او را بر روی سکویی که از قبل روی صحنه ساخته شده از پشت هُل می دهند.]

قیس] در وقتی که بالای قصر است و هنوز او را به پایین ننداخته اند]: چه چیزی بهتر از این که فدای کسی شوم که او برادرش سرور جوانان بهشت هستند.

[بعد از این حرف یکی از نگهبان ها او را به آرامی از روی سکو هل می دهد. قیس بر روی زمین می افتد و نفسی عمیق، به معنای جان دادن می کشد. بعد از این اتفاق راوی بر روی صحنه می آید و کنار جنازه ی قیس می ایستد. بعد از حضور راوی تمام بازیگران به جز قیس به بیرون از صحنه می روند].

راوی: قیس ابن مسهر مردی شریف و شجاع بود و در محبت اهل بیت قدمی راسخ داشت. بعد از آن که خبر شهادت او را به مولا و سرورمان حضرت امام حسین رساندند، امام بی اختیار اشکشان جاری شد و فرمودند بعضی پیمان خود را به آخر بردند و در راه خدا شربت شهادت نوشیدند و بعضی در انتظار شهادتند...

[با گفتن این دیالوگ راوی به بیرون صحنه می رود و پرده بسته شده، نمایش تمام خواهد شد].

شیعه ی حقیقی کیست؟

باید به تماشاگران این نکته اذعان شود تا زمانی که آنها مشتاق تماشای این نمایش هستند، نمایش ادامه دارد.

لوازم اجرای نمایش نامه:

دکور بر اساس نظر طراح دکور (کوچه، درب خانه و خانه ی امام رضا(ع))

لباس اعراب بادیه نشین (دشداشه، اگال، عبا، صندل قدیمی و...)

شیعه ی حقیقی کیست؟

سه نفر در صحنه دیده می شوند که با یکدیگر در حال پیچ پیچ کردن هستند. آن ها هنگامی که به در یونولیتی می رسند، می ایستند.

حمود [با لحنی نگران]: یعنی امام امروز ما را می پذیرند؟

یاسر [با لحنی آرزو گونه]: پناه بر خدا. چقدر دلم برای نشستن در کنار امام و غذا خوردن با وی تنگ شده است.

حنان [در حالی که به ریش خود دست می کشد]: ای کاش می گذاشت شب و روز در خدمت او بودیم و مثل یک خدمتکار، کارهایش را برایش انجام می دادیم.

زید [با لحنی نگران]: اگر امروز هم خدمتکارش ما را راه نداد، چه کنیم؟

یاسر: آن قدر می آییم و می رویم تا ایشان ما را راه بدهند.

حمود: یعنی معنای این بی اعتنایی ها نسبت به ما چیست؟

حنان: کسی چیزی نمی داند. بهتر است در بزنیم و اجازه ی ورود بطلبیم.

یاسر: بهتر است کمی دست نکه داریم.

حنان: چرا؟

یاسر: چند روز است که خیلی راه رفته ایم. بهتر است کمی به ظاهر خودمان برسیم، بعداً به حضور امام شرفیاب شویم.

حنان: راست می گوید. زشت است اگر این گونه به محضر امام حاضر شویم. از یکی از یاران امام شنیده ام که امام در مورد نظافت خیلی صحبت می کنند.

[تمامی آن چهار نفر به خودشان می رسند و لباس یکدیگر را درست می کنند.]

حنان[در حالی که لباس فرد مقابلش را درست می کند]: چند وقت است که منتظر دیدار امام هستیم؟

حمود[در حالی که خودش را می تکاند]: قریب به دوماه می شود. یادتان است هر بار که می آییم چه اتفاقی می افتد؟

زید[در حالی که به درب خانه خیره شده است]: آری. می آییم در می زنیم و خدمتکار به جلوی درب می آید. از او می خواهیم که برای ما اذن ورود بگیرد اما وقتی می آییم....

یاسر[در وسط حرف زید می پرد]: خدمتکار از قول امام می گوید که امام فرموده اند. من فعلاً کار دارم. بعداً بیایید.

حمود: حال بهتر است در بزنیم. جناب حنان؛ شما به عنوان بزرگتر این جمع این کار را انجام دهید.

[حنان به سمت درب می رود و با دست به درب می کوبد]

خدمتکار امام: [با صدای بلند در حالی که صدایش دور است]: آمدم... آمدم... کیستی؟

حنان[با صدایی نسبتاً بلند و در حالی که فقط دو قدم به عقب می آید]: ما هستیم. درب را باز کنید.

[خدمتکار امام در را باز می کند و به آن ها سلام می کند.]

خدمتکار امام: خوب چه کار دارید؟

حنان] با حالت مهربانانه]: به سوی سرورمان علی ابن موسی بروید و به عرض ایشان برسائید که ما جمعی از شیعیان پدرتان امیرالمؤمنین هستیم. همان مردان قبلی. بگویید اگر شما به ما اجازه ی ملاقات ندهید، دشمنان ما را سرزنش می کنند و ما سرشکسته و شرمنده می شویم.

خدمتکار امام] با حالتی نا امید]: باشد؛ من سعی خود را خواهم نمود، ولی باید ببینید امام اجازه می دهند یا خیر. اندکی منتظر بمانید.

حنان: خداوند تو را جزای خیر دهد.

[خدمتکار درب را نیمه بسته می کند، به سمت امام رضا(ع) می رود و با زانوی ادب جلوی ایشان می نشیند]

خدمتکار امام: سرورم، همان مردان قبلی به درب خانه آمده اند. می گویند که از شیعیان پدرتان امیرالمؤمنین هستند و اگر شما اجازه ی ورود به آن ها ندهید، در جلوی دشمنان سرشکسته و شرمسار می شوند.

امام رضا(ع): بگویید وارد شوند.

[خادم به سمت درب می رود و درب نیمه باز را باز می کند.]

خدمتکار امام: امام به شما اجازه ی ورود دادند. می توانید وارد شوید.

[افراد بسیار خوشحال می شوند و یکدیگر را در آغوش می کشند و به یکدیگر تبریک می گویند. آن ها با شادی وارد منزل امام می شوند. وقتی وارد می شوند، امام در اتاقشان ایستاده اند. امام به ایشان تعارف نمی کند که آن ها در کنارشان بنشینند.]

حنان] در حالی که به نزدیکی اما رفته است]: ای پسر رسول خدا، چه اتفاقی افتاده است که شما با ما مهربان نیستید و به ما دو ماه است که بی اعتنایی می کنید؟

امام رضا(ع): اگر به شما مصیبتی برسد، به خاطر کارهایی است که کرده اید و خداوند بسیاری از گناهان را می بخشد.

[مردها به یکدیگر نگاهی می کنند و دوباره به امام خیره می شوند و منتظر ادامه ی گفته های امام می شوند.]

امام رضا(ع): من در برخوردم با شما از خداوند و رسولش و امیرالمؤمنین و پدران پاکم پیروی کرده ام.

زید] با تعجب]: از خداوند و پیامبر و فرزندانش؟ مگر ما چه گناهی انجام داده ایم؟

امام رضا(ع)[با لحنی جدی]: شما ادعا می کنید که شیعه ی امیرالمؤمنین هستید...وای بر شما! بدانید که شیعه ی علی(ع)، کسانی مثل امام حسن(ع) و امام حسین(ع)، سلمان، ابوذر، مقداد و محمد ابن ابی بکر هستند که از دستورات حضرت سرپیچی نمی کردند و هیچ وقت کاری را که از آن نهی شده بودند را انجام نمی دادند.

حمود: ای فرزند رسول خدا می شود توضیح دهید؟

امام رضا(ع): شما می گوید شیعه ی علی هستید ولی در بیشتر کارهایتان خلاف کار و مقصر هستید. در انجام واجبات کوتاهی می کنید و در حق برادران خود ظلم می کنید. می گوید دوستدار علی و فرزندانش هستید و از دشمنانشان دوری می کنید، اما اگر کردارتان با گفتارتان یکی نباشد، هلاک خواهید شد. مگر این که توبه کنید و گذشته ها را جبران نمایید.

یاسر[با لحنی پشیمان و ندامت گونه]: ای پسر رسول خدا! ما توبه می کنیم و دیگر ادعا نمی کنیم که شیعه علی هستیم. ما با اعتقاد می گوئیم که دوست علی و دوست دوستان علی و دشمن دشمنان اویم. ما بدی های گذشته را جبران خواهیم کرد.

[بقیه ی مردان نیز این حرف را تأیید می کنند.]

امام رضا(ع)[با لبخند]: آفرین بر شما برادران و دوستان. بفرمایید... بفرمایید....

[امام تک تک آن افراد را در آغوش می گیرند و از آن ها دعوت می کنند روی زمین بنشینند.]

امام رضا(ع)[رو به خدمتکارشان]: چند بار اجازه ندادی نزد من بیایند؟

خدمتکار امام[در حالی که حالت تفکر گونه گرفته است و سرش را می خاراند]: نمی دانم... حدود شصت روز.

امام رضا(ع): از این پس، شصت بار نزد آن ها برو و به آن ها سلام کن و سلام مرا به آن ها برسان. این ها با توبه ی خود از گناه پاک شدند و به خاطر دوستی شان با ما سزاوار احترامند.

خدمتکار امام: به روی چشم ای فرزند رسول خدا.

امام رضا(ع)[در حالی که مشغول پذیرایی از مهمانان هستند]: بفرمایید... بفرمایید....

[مهمانان در حال گپ و گفت با امام رضا هستند که پرده بسته خواهد شد.]

نمایشنامه ۳ صحنه‌ای شماره ۳۰

زیر همین سقف

باید به تماشاگران این نکته اذعان شود تا زمانی که آنها مشتاق تماشای این نمایش هستند، نمایش ادامه دارد.

لوازم اجرای نمایش نامه:

دکور بر اساس نظر طراح دکور (مثل مدل سقیفه، درب خانه ی حضرت زهرا و ...)

لباس های اعراب (دشداشه، اگال، عبا، صندل و ...)

زیر همین سقف

راوی: بیست و سه سال از بعثت پیامبر بیشتر نگذشته بود که کاروان عشق آهنگ کوچ کردن کرد و پیامبر خدا (ص) رحلت فرمودند. بعد از بیست و سه سال مجاهدت خالصانه در راه الهی، هنوز در میان مردم جهل و نادانی حکم فرما بود...

جندب [با حالت اضطراب]: نه! هرگز! دروغ است! دروغ می گویند! محمد نمرده است! او نمی میرد! آنکه چنین سخنی می گوید منافق است! او به دیدار خدا رفت! او چون عیسی مسیح است که به آسمان عروج کرد! او چون موسی بن عمران است که چهل شب در کوه طور به سر برد! به خدا سوگند هر کسی بگوید محمد مرده، دست و پای او را می بُرم.

عمر: چه می گویی جندب؟ محمد مرده است. باور کن که محمد امروز بین ما نیست.

ابوبکر: راست می گوید جندب! مگر کلام پروردگار را فراموش کرده ای که خطاب به او می فرماید: «تو می میری و دیگران هم می میرند».

جندب [دستی بر صورت و چانه خویش می کشد]: گویی اولین بار است این آیه را می شنوم! حال باید چه کرد؟

عمر: ابن عدی و ابن ساعده می گویند که سعد ابن عباده با افراد خود به سقیفه رفته اند تا جانشین محمد را انتخاب کنند. ممکن است انصار با سعد بیعت کنند و ما از انصار عقب بمانیم. ابن عدی می گوید که فتنه ای آغاز شده است و شاید خداوند بوسیله ی من آن را بخواباند.

جندب: یعنی تو هم می خواهی به سقیفه بروی؟

عمر: [در حالی که سر خود را تکان می دهد]: همه می رویم...باید برویم...انصار هر لحظه ممکن است تا مهاجرین را خورد کنند...نباید این فرصت را به آن ها بدهیم.

ابوبکر: ولی عمر خودت خوب می دانی محمد جانشین خود را در حج انتخاب کرد.

جندب: آری، من هم با چشمان خویش دیدم که محمد، علی را جانشین خویش انتخاب کرد؛ در ثانی، بهتر نیست اول به تشییع جنازه ی محمد برویم؟

عمر: چه قدر شما سبک مغزید. علی که جانشین محمد شود یعنی دفن تمام آرزوهای ما، یعنی ما و انصار یکسان باید از بیت المال سهم بگیریم، یعنی سِمَت برای انصار و فرمان بری برای ما.

ابوبکر: یعنی می گویی چه کار کنیم؟

عمر: [با نیشخند]: گفتم که...ما هم به سقیفه می رویم...جانشینی محمد حق مهاجرین است نه انصار...برویم.

[افراد راه می افتند و به سمت دکوری که به عنوان سقیفه ساخته شده است می روند. چند نفر از قیل در دکور بی حرکت نشسته اند. بلافاصله بعد از اتمام دیالوگ عمر، راوی به روی صحنه می آید.]

راوی: و این چنین شد که افراد دستور پیامبر اکرم را فراموش کردند و در سقیفه ی بنی ساعده گرد آمدند تا سنت جاهلی شیخوخت را دوباره زنده کنند...

سعد: خوب امروز همه جمع شده ایم تا ببینیم بعد از وفات محمد چه باید کرد.

عمر: کاملاً معلوم است سعد، باید جانشین برای محمد انتخاب کنیم.

حسان: ولی عمر تو خودت خوب می دانی که محمد پسر عمویش علی را به جانشینی خود برگزید.

ابوبکر: بله همه این مطلب را می دانیم. ولی به نظر شما علی برای این جایگاه زیاد جوان نیست؟

عمر: در ثانی، چه کسی به واقعه ی غدیر اهمیت می دهد؟ واقعه ی غدیر فقط یک استراحت کوتاه بود.

حسان: وای بر شما. آن زمان که محمد علی را به جانشینی خود منصوب کرد که غدیر خم نبود.

جندب: اگر واقعه ی غدیر نبود پس چه موقع بود؟

حسان: سه سال بعد از بعثت محمد. در جمع بزرگان قریش. محمد سه بار یاری کننده خواست و کسی جز علی دعوت او را اجابت نکرد. آن جا بود که محمد او را به جانشینی خود برگزید و تو ای ابوبکر! یادت نیست که در جنگ با عمرو بن عبدود همه ی شما موشی شده بودید در لانه ی خودتان؟ چه طور بود که علی در آن کارزار مرد مردان بود و امروز او شده است جوان؟

عمر [با داد و فریاد]: ساکت شو حسان. محمد در آخر عمرش کمی فراموشکار شده بود و همه چیزها فقط به خاطر پیری و بیماری محمد بود. وگرنه چه کسی یک جوان خام را برای رهبری یک جامعه ی بزرگ و قدرتمند انتخاب می کند؟

حسان: وای بر شما. یابن عباده تو چیزی نمی گویی؟

سعد: حسان بهتر است قبول کنی که حق با عمر است. اگر از خامی علی بگذریم، علی جوان است و مغرور و جویای نام. اگر او خلیفه شود به خدا سوگند دیگر دیناری هم به ما نمی دهد.

عمر: حال چاره بیاندیشید. چه کسی برای خلافت مناسب تر است؟

سعد: معلوم است دیگر. انصار برای خلافت محمد (ص) سزاوارترند.

ابوبکر: یعنی چه؟ چرا خلافت بعد از محمد شایسته ی انصار است؟

حمود: روشن است. این ما انصار بودیم که به محمد پناه دادیم، وگرنه معلوم نبود چه سرنوشت شومی در انتظار محمد بود.

عمر: تمامی این حرف ها مغالطه ای بیش نیست. حتی رسیدن به مدینه هم کار خدا بود. ابوبکر تو که همراه محمد بودی، تو صحبتی کن.

ابوبکر: آری من در شب هجرت دنبال محمد بودم. آن شب مشرکان با بهترین ردپا شناسان به دنبال ما تا دم غار آمدند، ولی به یاری خدا تمام شد.

حسان: ابوبکر تو آن چنان ادعا می کنی که آن شب همراه محمد (ص) بوده ای که فراموش کرده ای چه کسی آن شب در بستر محمد (ص) خوابید. آن شب آن علی بود که در بستر محمد خوابید و جانش را در کف دستش گذاشت. [کمی لحن خود را پایین می آورد و روبه ابوبکر می کند] نگذار بگویم که اگر

آن عقرب پای تو را نیش نمی زد، تو با آن پایت مشرکان را خبردار می کردی که در غار پنهان شده
اید.

عمر: حسان ساکت شو. اگر می خواهی حقانیت علی را در خلافت ثابت کنی بدان که اشتباه می
کنی. گفتیم که علی جوان است و خام. اگر او خلیفه ی بعد از محمد شود تمام ممالک اسلامی را از دست
خواهیم داد.

حسان: ای عمر تو قبول داری که بر محمد(ص) از طریق پروردگار وحی می آمد؟

عمر: به خدا سوگند که اگر در این جمع نبودم، اعتقاد اصلی خود را آشکار می کردم و می گفتم که
تمامی حرف های محمد دروغی محض بیشتر نیست.

سعد: تو را چه شده است ای عمر؟ این چه حرف هایی است که می زنی؟

عمر: بگذار برای محمد جانشینی انتخاب کنیم آن گاه می گویم که قضیه چیست.

حسان: خدا دهانت را بشکند ای پسر صهاک که بر پیامبر خود دروغ می بندی. یابن خطاب می خواهی
بگویم که تو کیستی تا دیگر نتوانی در این جمع سخنرانی کنی؟

عمر[با داد و فریاد]: ای مردم! کجایید که ببینید یک مسلمان می خواهد آبروی مسلمانی دیگر را
ببرد.

حسان: ای پسر صهاک! تو چه طور می توانی ادعا کنی که مسلمان هستی در حالی که بر پیامبر
دروغ می بندی و در حالی که حق مظلومی را ضایع می کنی؟

سعد[با جدیت تمام و با فریاد]: بس کنید دیگر! با هر دوی شما هستم. [کمی آرامتر می شود] خوب
داشتی می گفתי یابن خطاب... چرا خلافت شایسته ی انصار نیست؟

عمر[با فریاد و لحنی حق به جانب]: کدام یک از انصار زجری که مهاجرین کشیدند را دیدند؟ کدام یک
از انصار سه سال در شعب ابی طالب در تحریم به سر بردند و کدام یک از انصار هر لحظه ممکن بود
خود و خانواده هایشان هر لحظه تهدید می شدند؟

سعد: انصاف داشته باش شیخ! اگر انصار نبودند معلوم نبود چه بر سر محمد و مهاجرین بیاید.

حسان: خدا همه ی شما را مقطوع النسل کند که این قدر سبک مغزید. چه طور می توانید اراده ی خدا
را در این امر نادیده بگیرید؟

ابوبکر: اما این زحمات مهاجرین بود که اسلام توانست در بین انصار رسوخ کند.

جندب: و این اسلام که از مردم بی دین یثرب انصار مدینه‌النبی را ساخت.

سعد: حالا گیریم که تمام صحبت های شما مهاجرین درست باشد، مگر شما شیخی دانا دارید که بتواند بعد از محمد ممالک اسلامی را اداره کند؟

عمر: آری. ابوبکر بهترین گزینه برای این امر است.

سعد: هرچند که میل باطنی ندارم که ابوبکر بر این مسند بنشیند، ولی هر چه من بگویم من خود محکوم می شوم، ولی باشد؛ ابوبکر تو از امروز خلیفه ی مسلمین هستی و ما همگی باید با تو بیعت کنیم.

ولید [در حالی که به جلو و به سمت ابوبکر می آید]: **بَخِ بِخِ یا امیر المومنین، بَخِ یا خلیفه الله، به خداوند سوگند که این مسند شایسته ی توست، بگذار این افتخار نصیب من باشد و من اولین نفری باشم که با تو بیعت می کنم.**

[او به سمت ابوبکر می رود، دست ابوبکر را به نشانه ی بیعت می فشارد و بعد از این کار دست وی را می بوسد].

[بعد از ولید همه به سمت ابوبکر می روند تا با او بیعت کنند]

سعد [خطاب به عمر]: **یابن خطاب! اگر علی و یارانش بیعت نکردند چه کنیم؟**

عمر [در حالی که بر چانه اش دست می کشد و لبخندی تمسخر آمیز می زند]: **نگران نباش** شیخ! کاری می کنم که بیعت کند. هم او و هم پیروانش.

[با این گفته ی عمر راوی به روی صحنه می آید].

راوی: وای بر مردم بی محبت یثرب، که این چنین در روزی که هنوز بدن پیامبرشان را به آغوش خاک نسپرده بودند، بر حرف پیامبر خویش دروغ بستند و آن را زیر پا نهادند و ابوبکر، این شیخ نادان و فردی که قبل از رحلت پیامبر از فرمان ایشان سرپیچی کرده و به سپاه اسامه نپیوسته بود را به عنوان جانشین پیامبر معرفی کردند و به همین ترتیب میان مسلمانان تفرقه افتاد و بسیاری از مسلمانان از راه سعادت دور شدند. لعنت خداوند تا روز قیامت بر کسانی باد که این فتنه را برانگیختند و باعث شادی دشمنان اسلام شدند.

اما به ۹۰ روز بعد از رحلت پیامبر به کوچه های مدینه می رویم. همان روزی که اولین داغ شیعیان بعد از رحلت پیامبر رخ داد...

[عمر به همراه قنفذ و چند نفر با خشم به سمت خانه ی امیرالمومنین می روند.]

قنفذ: عمر، تو خود می دانی که کسی که بر خاندان محمد ظلمی روا کند، بر خداوند ظلم کرده است.

عمر: حتی اگر نخواهد مالیات بدهد؟

قنفذ: منظورت چیست؟

عمر: می ایستد و روبه قنفذ می کند: [معافیت از مالیات در قبال مجبور کردن علی به بیعت. وقتی این کار را انجام دادی، تو را از مالیات معاف خواهم کرد. حال انجام می دهی یا نه؟

قنفذ: [ابتدا کمی فکر می کند]: چه تضمینی وجود دارد که من از معافیت مالیاتی برخوردار شوم؟

عمر: تضمینش من هستم. من تضمینی کم هستم؟ [کمی به هم نگاه می کنند و عمر بر شانه ی قنفذ می زند] برو قنفذ، می خواهم ببینم پسر عمویم چند مرده حلاج است!

[قنفذ به سمت درب منزل حضرت زهرا می رود و در را می کوبد]

حضرت زهرا(س): کیستی؟

قنفذ: فرستاده امیرالمومنین ابوبکر هستم. آمده ام تا اهل خانه را به پیش خلیفه ی خدا ببرم تا با ایشان بیعت کنند.

حضرت زهرا(س): خداوند شما را نبخشد که این مقام را به فردی داده اید که عمری در جهالت به سر برده است و قبل از اسلام فردی دائم الخمر بوده است. چه طور می توانید مقام خلیفه ی الهی را بر چنین فردی بگذارید در حالی که کس دیگری شایسته ی این مقام است؟

[عمر به سمت خانه ی حضرت زهرا می رود.]

عمر: ما با اهل بیت محمد کاری نداریم و فقط علی را می خواهیم. درب را باز کن.

حضرت زهرا(س): چه طور می توانی علی را از اهل بیت پدرم جدا کنی در حالی که ما اهل بیت چون زنجیره ای محکم به یک دیگر متصل هستیم و در حالی که علی پسر عموی پیامبر است؟ چگونه می توانی علی را از اهل بیت جدا کنی در حالی که بعد از رحلت پدرم بدون علی اهل بیت

معنایی ندارد؟ چطور می توانی بگویی علی از اهل بیت پیامبر خدا(ص) نیست، در حالی که علی برادر دنیوی و اخروی اوست؟

عمر: خاموش باش. کسی که با خلیفه ی پیامبر بیعت نکند مرتد شده و از دین خارج است و ریختن خونش حلال. همین که تا کنون علی را نکشته ایم خیلی است و شکر خدا واجب! درب را باز کن و گرنه با زور وارد خانه می شویم.

حضرت زهرا(س): به خدا سوگند روزی را به یاد می آورم که پدرم این روزها را خبر می داد. اگر بنا بر ارتداد است که شما همگی مرتد هستید چون در غدیر با علی بیعت کردید و در روزی که همگی عزادار پیامبر بودیم، بیعت شکستید، در حالی که دست علی دست خداوند است.

عمر[خطاب به اطرافیان]: گویی فاطمه نمی خواهد با صلح این قضیه را ختم به خیر کنیم. هیزم بیاورید. با آتش می توان علی را از خانه بیرون آورد.

[افراد به بیرون از صحنه می روند و هیزم می آورند.]

قنفذ: عمر تو واقعاً می خواهی درب خانه ی علی را آتش بزنی؟

عمر: مگر نمی بینی که نمی خواهند تسلیم خواسته ی ما بشوند؟ باید با زور آن ها را وادار به این امر کنیم.

یکی از یاران عمر[به سوی عمر و قنفذ می آید]: امیر هیزم آماده است. چه کنیم؟

عمر[با داد]: یک بار دیگر می گویم. یا علی با ما می آید تا با خلیفه بیعت کند یا خانه اش را آتش می زنیم و او را با زور می بریم.

حضرت زهرا(س): به خدا سوگند اگر جانم را از من بگیرند، هرگز این اجازه را نخواهم داد که امام زمانم را وادار به کاری کنید که نمی خواهد.

عمر: ای اهالی مدینه شما خود شاهد بودید که من خواستم این قضیه را با صلح و آرامش تمام کنم، ولی این خاندان علی هستند که نمی خواهند این قضیه تمام شود. ای اهالی مدینه شما خود می دانید جزای خروج از خلیفه ی زمان مرگ است، ولی ما به علی فرصت داده ایم به خاطر این که علی از یاران باوفای محمد بود. درب خانه ی علی را آتش بزنید.

[با این گفته نگهبانان درب خانه را آتش می زنند و بقیه نظاره گر سوختن هیزم ها هستند. با این کار راوی به روی صحنه می آید و شروع به گفتن دیالوگ خود می کند.]

راوی: و این چنین شد که درب خانه ی حضرت زهرا(س)، که خود دری از درهای بهشت بر روی زمین بود و تنها خانه ای بود که به مسجد پیامبر راه داشت را با ظلم و ستم و زور آتش زدند. لعنت خداوند تا روز قیامت بر کسانی باد که این چنین جنایتی را بر خاندان پیامبر روا داشتند.

[با گفتن دیالوگ راوی از صحنه خارج می شود.]

عمر: قنفذ نوبت توست. درب خانه ی علی را بشکن.

قنفذ: ولی عمر، ممکن است فاطمه در پشت در مانده باشد.

عمر: جزای خروج بر خلیفه مرگ است! درب خانه را بشکن.

[قنفذ با لگد به در خانه می زند. نگاه حضرت زهرا فریادی می زنند و می افتند.]

عمر: بروید و علی را بیرون بیاورید.

[راوی به روی صحنه می آید.]

راوی: با ظلم و ستم به خانه ی امیرالمومنین وارد شدند و حضرت فاطمه ی زهرا(س) را مجروح کردند. در این جریان امیرالمومنین قصد جان عمرابن خطاب را کردند ولی یاد این سخن پیامبر افتادند که ای علی چنین اتفاقاتی برای تو خواهد افتاد ولی تو صبر پیشه کن.

امیرالمومنین را به مسجد بردند و در نهایت ظلم ایشان را وادار به بیعت کردند و سه شب بعد حضرت فاطمه ی زهرا به پدر بزرگوارشان ملحق شدند [با گفتن این دیالوگ ها جمعیتی اندک یک تابوت را تشییع می کنند. با این کار فقط راوی روشن باشد و تمامی برق های صحنه باید قطع باشد. در این صحنه کودکان باید آستین به دهان بگیرند و گریه کنند.] همان شب، بنا بر وصیت حضرت زهرا که مایل نبودند دشمنانشان در مراسم تشییعشان باشند، ایشان را شبانه تشییع کردند و دفن کردند...

به امید روزی که در سپاه فرزند بزرگوارش انتقام مادرمان را بگیریم...

[با این دیالوگ پرده ها بسته می شوند و نمایش تمام می شود.]

• منابع و مأخذ:

- منتهی الآمال، شیخ عباس قمی، جلد ۱
- داستان راستان، شهید آیت الله مطهری، جلد ۱
- داستان هایی زیبا از چهارده معلم مهربان، سید حیدر شاهزیدی
- اسرار آل محمد، سلیم ابن قیس هلالی